

هر گز نظر بکام نیا لوده ایم ما  
 بکروی و بکدام اگر بیک و گر ندیم  
 نور از تو عمر من همه بازند و غم گذشت  
 ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است  
 از آب زندگی چه حکایت کند کسی  
 تا چند با فسون جهان بند توان بود  
 سر از نیاز من آسرو سره از کشند  
 ای مرا هر ذره با مهر تو ببودی دگر  
 خار خشک ما سزاوار مسموم آشت  
 ای که باشی بین لبالب مزوی جام مراد  
 آتش در جان و دل از حسرت گامت و بس  
 هزار است اسیرت از بند من در وصف مرا کن  
 من هر گس که بکام ما شد امان کشند از من  
 ای رحمان شبر یتر آغاز بر روئی مکن  
 یارب از دور نگو هرگز بند روی حرس

فا

حسمان بهم هست تو هموشی آورد  
 یارم بچشم هست تو کاربان هوشرا  
 رشک کس بر لب کجاست هر که سگرد  
 گم ده در دال سو تویم ولی پسرده  
 زل در دال حاصلی از درس و حجت هست

فارغ شوای حسود که آورده ایم ما  
 قلب سیه بخواه زیندود و ایم ما  
 عمر کسی چیر غم و درد که گذشت  
 وقت نشاط و ناده پرستی گذشته است  
 با دلشکسته که رهسنی گذشته است  
 هر چه درین کوه سرا چند توان بود  
 باز نه نی مر دید و سره از کشند  
 هر سر و پیه بر صلت آرزومندی دگر  
 آسمان آب حورین بر گل و سمنان دگر  
 حره گر مسوا بر تربت دره از در  
 حاصل عمرم همه ن اندیشه حاست و بس  
 بر اولاد رویار رک - سری چند ادا کن  
 که عار رسو بود دعاهای جزئی در دال من  
 با چندی روی نگو آعد به جزئی مکن  
 آنکه نگوید نه با عسالی در کوی مکن

حد باره ات حال هم آغوشی آورد  
 از نظر بهت که بهش آورد  
 کورا شوق صحت سر گویی آورد  
 نظاره رخ تو در اموتی آورد  
 ذلعی طلب ما که در اموتی آورد

شارشتی

ایرو باین لایت ز بجان باین دراز  
 ایرو باین لایت ز بجان باین دراز

ق

قائلی لاهیجی

دستی که از تو در نعل نیدوار ماند	چندان سرودنیم که آخر ز کنار ماند
هر گاه بخایره سینه صد باره مانید	دانشی خو لاله در دستگر - خارده منام
از رحمت میانه در برون حمد ز شوق	دستی بروی سینه صد باره صدم

قدرت منصور خراسانی ( ص ۱ )

سوز دل ای گم پرده رسی برگی است	تشو بالک تو هودار حواصم گمی است
بزرگ نایل عشق اکست	نانش قلب در فناکست
در مانه بالاب دجور	زمان سباب غم جاگست
بزرگ سینه در سینه	چندان جلاکست

نمی در زده است محبت بر تو کرد	ور نه سلب غمی خود احبار کن
با دشمنان شربت ما عجز و لاله دار	نمودن هر فردا در بار کن
بد سحر سرور در تو همه کرد	در سویر در کجوخ سویر هلاک کن
همه در نایل سینه اشما کنی مر	نماند دوزخکست در سینه کن
نمانش هرگز برهنگی در نرسند	بزرگ ملک در حال کار مشکل کن

قورمان ملایری

سز معجزه آس آسودگی مهلت است	دینا که در کانی آفریده در سلسله
بماند از لای سرور دستگیرا	دینا در طر گوی در بارگ بدالت
دینا در خون جرم در گشود طاعت	اندیشه معجزات او در سلسله دولت
گردونه تکوان اس عجزه اند گدا	نور نام در کانی در سلسله دولت
منی وجود نماند در سلسله تعون	نرسد که در شرف در سلسله دولت
در کار آفرین <del>سز</del> در سلسله	نماند از سلسله در سلسله دولت
هر چند سز تو هم <del>سز</del> در سلسله	نماند از سلسله در سلسله دولت
لکن من نیز <del>سز</del> در سلسله	نماند از سلسله در سلسله دولت

اندک و بیاضی دیگر میسازد آشنایه  
 شاهین بهرین حیوانند گذاشت ماه  
 کیدو حیوان را سینه و منور و عافلان  
 معنی ماه در غیر این فسانه و میسازد  
 ی و در سینه گانه یکجمله و مصفا  
 تا سر خوسرم بهائی و در سینه ممانه  
 هکله نام نویس و ساگر که حور شاه زمانه

گویند مرغ چهارا و برابه سد جزایه  
 در حورنه ده آینه بچشک افوار  
 صد بار آرمینم با آحرم یعنی  
 نفاظ عدل و صال اندر کتاب حلیت  
 از فاضلی میسازد در عمر خود بدیده  
 ماهی با آن بیاید هر سینه گشت برینم  
 گانه زمانه شاه تا حور کسی است چنان

\*\*\*

تا اوه ناره سازد کدچشک سوان  
 از بیخ در بر آرد با باد افوار  
 خواست تا زانو در دانه ها او  
 حر سینه و غصه سینه اس درل بهیزار  
 آرایش زبوح بسند شاه سجود  
 هدی بویه سانی همی ساعر زمانه  
 نه کم گدور حوانه در بعد آید

مبهر را طبیعت هفتاد در سانه  
 زوری هم از صدفان باشد فنداری  
 حور گنده کسی است در طای زردگی  
 این را در آن مسموم و حرم در شرف نازند  
 هگانه گمان نهاد ای می نیست کلام  
 گره بر لعل سنانا نویسه ز دست سافی  
 حور دست نیست گدور به حور نوری

\*\*\*

هاله صباغ کل دری محالست  
 سینه با زور زلفی حلالست  
 آن مینویس در زور و و ناسب  
 حور و آینه کسی ها در نالست  
 درین ای بلی ناله سینه است  
 سدر مرنگ و دجگود و نالست  
 دو جسمی کن کجا لایر لست  
 کسی مرنگی بدست در نالست

در سینه حلالست در حلالست  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه  
 در سینه در سینه در سینه

\*\*\*

از نالک حورین گاه حور می بچند  
 در هر بر سینه رانه بهود می بچند

از سینه کمان ماه حور می بچند  
 از سینه کمان ماه حور می بچند

شایسته

ک

کاتبی قرشی

شد دل هجران بوصول و داع دارم دنور و رخم به گردد ولی ماند نشانش سالها

کامکار پارسی (معاصر)

چهارا سبایض سزاوار نیست	که غیر از صنمکاریش کار نیست
نگه کن بر آصبع شب رنده دار	که کارش بحر فانه زار نیست
نگه کن زار آهوی در نیک	که آسوده از شیر خود عوار نیست
نگه کن بدین کور بیست و پا	که از عمر خود بهره بردار نیست
نگه کن بدان در همه گشته است	که دار آفتاب و کماندار نیست

کشاورز دامغانی (معاصر)

روحش از تنش آید از همه مال و نر	دشمن از هر که از او تهر خاکسپار ما
باعث قلمت نیست و حرابی نژاد	تا آنکه دودش ملک کرد همه نیر ما
است از بانه کسی خبر کسب مریدی	خود کسی مع سر صحبت زیاده ما

کوهی کرمانی (معاصر)

مسم صحبت امده زین رنگا که بکنم بدادم در آن کاس

گ

گرجی

چون آب دیدم رنگ و درنده هر خار	از بهر سرخی زار آنگل حری نیست
ز بس که خاطر فاران بی پروا فراموش	خبر دستانی نزهت بخشه تا بقا فراموش
نداشد گریه دل شک ما در از بی باری	ز بس گوشت بر احم مپسده در جا فراموش
اگر سایه زلفش بی جواب بودم	چو صبح دمست در آغوش آفتاب بودم
هیچوم مایل از خراب مکنم سوار	داد آن گیل رحمتا خون جواب شه م

گلابی اقدار

نه بی جواب دست آفتاب توان دید

گلیچون سیلابی

اگر از خانه بزرگ دور بودی و فراموش کنی ای  
 که نشانی دور و ایام هرگز از خانه ای که  
 در بدندان بیهوش از کوه نای می خوانی  
 که در آنجا از مدام بدست بگریزی  
 مانند کسی که در کوه خرد بگردد  
 اگر با حواس خرد در آنجا در خرد  
 و در آنجا کوهی با باران در آنجا  
 با آن دست با باران در آنجا  
 در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا  
 که چو گلی در سنگ خرد و نوبت حوس نامم از آنجا  
 حرم از آنجا که ای و کوه بدکس<sup>۹۶</sup> نوبت حوس ای در آنجا

ل

لسانی شیری

در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا  
 در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا

ا

در حوض

در آنجا که در آنجا در آنجا در آنجا

حوز تو در حسرت خواه ندارد  
 طغلی و یداد تو گناه ندارد  
 حوی بدت رو سست از رخ خوبت  
 آینه عیب کسی نگاه ندارد

گفتی سقنه دوزخ از اعتبار معصوم دارد \*  
 رهس یدر نادانی چون خسراباد برود \*  
 زهدم گر بچساید نسوی گز ترا مانم \*  
 با بران گرفتم خاشاک داد آورد را مانم \*  
 زهدت در حجابم چون ساجه مقلبه هفاس \*  
 حجابک مکسم ز آینه روی زرد را مانم \*  
 ذلی دارم که ناستد در به راه من زلی هرگز \*  
 زاسوداست از من ساقه ناهید را مانم \*  
 فرو رفته بخود آیدیشه سر گشته دارم \*  
 ساری صرون بهارم ز دل خود دور را مانم \*  
 عجبی نار ما را گزید تا هنگامه عسرت \*  
 ذلی دارم ز خود فسرده آه سر را مانم \*  
 فروغ دیده ه رفت از حدی \*  
 حیا شمع سوخت دور از رو سستانی \*  
 ۴۴

**محرم شیرازی**

هرای خود بیامی بهر ستم چون نهد  
 که بدین مهم سالی دل به بار خود را  
 اندک دلها ز حالس خواست  
 از حال همه کس بیروست \*  
 ۴۵

**محزون بختیاری (مهصر)**

ایکاش نامی از من جز این حکم نمود  
 تا از فغان و گریه گنگی از دور  
 دم ده آدمم بوجود از ده نام  
 تا من بغیر عهد کسی مهصر دور  
 هر روز ز درد و رنج تصویری بر فلک است  
 در حید فلک عم ایس بسر نمود \*  
 ۴۶

**محسن شمس ملک آرا (مهصر)**

تا که خنده تان بار دو به مراد است  
 که ز بس گمانی بی نفس هر گ طو لانت  
 شراب جزو هم و عسوف گزیده است  
 لادیم مکد ایس به اسم انسانیست  
 مرستی عه و لاکس بسیرا کفرت  
 در جوانمان کس از من نادانست  
 حایه ز روی من بار تبه \*  
 در زمانه کمال بلازم دارم \*  
 در ایام زاری و غم زاری \*  
 در ایام زاری و غم زاری \*  
 در ایام زاری و غم زاری \*  
 ۴۷

ورد سحر گاهیان و نافله شب  
 قافله غافلیم و وادی حیرت  
 قصه دنیا و ماجرای طبیعت  
 ایام گر اینگونه گذر میکنند از عمر  
 بگذار تا سر آرم عوری بحواب و مستی  
 من لذتی ندیدم زین گیو دار دنیا

**محمد صوفی مازندرانی**

عاشق بی دل خود را به حسی باید داشت  
 تا کی از حسرت روی تو مرا در همه عمر  
 از کف دست روزگار مرا  
 بیرون شدی از بزم و همه انصرده  
 رفتی و غمراق هستی را حاکمت  
 چها کرد ایندل به حاصل من  
 ز دلنگی بخند هر که آنگل من

**محمد سنکلی**

تعلیم گلرخان بجای ایقدر نسبت  
 گل نسبت شادمانه بود در حرم باغ

**مختی رشتی**

باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی  
 هر کجا من بر جوید من در عمر تو خوردیم  
 همچو بچه مرگان عاشق از هوا گیری  
 هر کجا که خواهی آی لا اله الا انبی  
 همچو او ندارد باد هیچکس ز به رویان  
 سعی از کدم برده دل ز گوشه چسبی

**عمر شد جری بادقانی**

باده میچیز بجای گری از دیوان ما  
 مرشد این اورتی باطل را اگر بر هم ری

هر کرا باشد سری یا مال اوست هر کجا چشمی است در دنبال اوست

**مستغنی افغانی ( معسر )**

چراغان کرد در هر گوشه ز داغ خون لاله نمدانه نمآید چرا پروانه در صحرا  
سان گرد ناد آیم بر قاص از سوق در صحرا گرازم گم شود اینخضر راه خانه در صحرا  
فرود از انس منزل و خشمم یکچند و میترسم شود با آهوان و حتی صفت هفت نه در صحرا

**مسرور بختیاری ( معسر )**

دانی ز چیست عزت آینه نزد خلق عیب یکی نگیند سر دیگر آینه  
مسرور فکر خویشتم زانکه در چهره دید عیب مرا ندید ز من بهتر آینه

**مسرور اصفهانی ( معسر )**

نگه کن اداب باز مانده بینه که جز ماه و هورش در ستار دست  
چرا بپرد اشرا جهان در جج دار مگر پروانه چاه انداز دست  
دختران همسر عالم آریند \* مادر مردمان سردایند  
مادر فسونم با هوشر فایند تا که و رود با هوشر پایند  
چشم آمد از آسرای دست که در و دست زخت دانسته اند

ایماند به مانند گره هری \* ما فارغ تانان دلبری  
چون چهره عارف گسازد ای جو بحاطر دانا مسورت  
گاهی چون بگی حایفه دست کوبیده برین فیر گوی دست  
بر مزرعه ستر آسمان که داسی و گاهی نرو تری  
بروانه این ستر گلس بر آینه اسکندری از آن  
ایماند مرا بر زمین هپی است کوبیده است سچسکندری  
گر چه و کشاید جان که هست دانی به که حور سجد خاور خد  
بر در پیش از اندر که سری

**مسرور قزوینی**

نمی آید سستی ، یعنی سینه ما را آرزوی مسرور سستی و ارتقان آینه ما را  
نمایند همین سهر سوس دیو سراسست \* از یاد د هم ماد شدن سحر است



\* ( ۸۸۲ ) \*

از نسیم التفاتی بی نوایان خوشدلند  
 چنان بیقاب دارد جستجوی او غبار مرا \*\*  
 که گر بر خاطر دشمن نشیند زود برخیزد  
 سر ایا سکه بودم دوست هنگام جداییها \*\*  
 نفهمیدم که اورفت از برم یا من ز خود رفتم  
 سہلست تاج و تخت و نگین وا گذاشتن \*\*  
 ای چرخ از تودادن و از ما گذاشتن

مصباح ( مہاصر )

گر بدو تسلیم سازی اختیار خویش را  
 شادمان بینی سراسر روزگار خویش را  
 می بویش و شادزی کز تنگ یا شکوای ما  
 آسمان بر ہم نخواهد زد مدار خویش را

مصور اصفہانی ( مہاصر )

چو صورت از نقاب آتہام معنی نمود اینجا  
 در فردو سرا بردوی مشتاقان گشود اینجا

مکتبی شیرازی

یکدم چو دو دیدہ ہم بدیدند  
 ہمچون مژہ سوی ہم دویدند  
 پا از ہم دیدہ در گلش ماند \*\*  
 دل رقت و جراححت دلش ماند  
 من قائلہ دل جہانم \*\*  
 غما کتر از جہانیاںم  
 گر بیرخت از ملان گریم  
 جو بچشمہ ہزار سال گریم  
 دور از تو بورطہ ہلاکم  
 زالودگی وجود را کم  
 من بیاتسی فرقی دانم  
 کز یار بر بسندہ آسمانم  
 آمیخت گل بو با گل من \*\*  
 زان سوخت دل تو فادلم  
 با بوس تو ام چو بیست مقنور  
 جای قدم تو موسم از دور  
 من تسبیحہ وار از تو نمید  
 تو روی بدیگری چو خورتبند  
 با خود چو بارمت بسندید  
 کی مادگران تو اہمت دید  
 پرسیدن من کہ داد یادت  
 کاین جای عزاست بی عبادت  
 نہ این ہمسون ز عشق رسنن \*\*  
 بر مرندہ چہ سود زخم بستن  
 آتش دشنام از توایی  
 نی ننگہ بر آتشم نشانی

پیوند جز توام از آن بود  
 چو نمرده نه خورد روان بگورم  
 آنکس که بدوزخ آورندش  
 چرخست و هزار دینده برم  
 عشقت قیامت از ملامت \*  
 فکری نه آری برای او که  
 هر چند ~~حک~~ با تو در حضورم  
 گفتمی که ز روی خاک در من  
 صد گره بدل چگوه حیزم  
 آن یار چو یست در سرایم  
 چو در نامه شب سیاه حایم \*  
 سر ناهدمش رسنگ خایم \*  
 پا چو نی نوری ~~شکسته~~  
 چو سمرده جز اسهال ندارد \*  
 در ریش خون او چه حیزم  
 ز بحر ز آب نرسیده کردن \*  
 کی عین بسند این تدبیر \*  
 سر آدم از آدمی است میلی \*  
 خواهی که ز یکدگر آری  
 کاین رشته دست دیگران بود  
 کایم همی سسرن زورم  
 خود می بود که میبندش  
 اما بود هیچک شسرم  
 پرشیده کجا شود قیامت \*  
 تدبیر من و توانی او ~~حک~~  
 که گذار تو نشویم نه دورم \*  
 ریوانی هولناک مگریم  
 صد خار برای چوین گریزم  
 در خانه شایند ~~حک~~ ایام \*  
 حورشید چو مهر پشت نامه \*  
 مفتی شده استخوان شکسته \*  
 سر چوین گریه رشته بسته \*  
 اندر چه کشد نه جان ندارد \*  
 حوی نه دارد او چه ریزم  
 ز مهر آفتاب بخانه برش \*  
 دیوانه من آهوی در محبت \*  
 و حتی بر کسبنا رسی ایام \*  
 چوین کرد مکن ناله سبوی \*

## ملهمی اردبیلی

مگر ر حینه غم دل گشایندم ورنه  
 بهار سوی عناصر هر آنچه در آن دست  
 حوی گسار در آرون شادمانی نصیب  
 سرا آرایه مکان رسدگانی بسوی

متاع مختصر جان بر ایگان ندم  
 امید وصل قنایست بس دراز و لبیک  
 یوفایم گر وفا دیدم بشهرستان حسن  
 تا یکی دنال غیر اتم که معشوق مست  
 از درت پا بر شدم راند شده پیوده آه  
 ای تو دوزم و میرم که بزم محبت  
 ایچرخ دلم ~~و~~ کاز کردی  
 خورشید مرا نگل بهنی  
 یارب که روز من نشی  
 گر رنده ام از تو بست بنهان  
 گویند نگل شاید اندود  
 چو بست ~~ک~~ آفتاب مارا  
 ای خاک مرا ختر کن آغوش  
 گر بیه هرس کنم لب حوی  
 گ گل هرسد ناد سی آب  
 من مانده تو رفته از بر من  
 بر خیر ایماه چند حسبی  
 گردیده قیامت آشکارا  
 بروی تو زور و شب بختگم  
 من بعد که هجر یار دارم  
 ایست بلا که بفتو ما را  
 ایمرگ بیا علاج من کن  
 در مرگ تو میکند بسرخاک  
 که گفته است که در شهر ما گرای نیست  
 زیاده از سر زانوی لب تریبی نیست  
 من درین شهرم گرفتار وفای حویشت  
 کاش ممکن بود رفتن از قهای خویش  
 تیشه از خامی ردم آخر پدای خویش  
 نمود ندیده لایق که رود بخواب بیه  
 چشم در غم اشکبار کردی  
 خاکت بر سر چکار کردی  
 مرگ مه و آفتاب بی  
 که ضعف زان نمیرود جان  
 رحساره آفتاب ناساب  
 کرده بریر خاک پنهان  
 تا ریجه مگرد آن سرو دوش  
 نادان حوی من لب گور  
 گر سرو نورد ناد ز محور  
 ای خاک سیاه بر سر من  
 بر حیر که آفتاب تنهاست  
 وین حمشده قدحور بر پاست  
 نادیده حویشت که سناست  
 نادیده زگر چکار دارم  
 جان هست و لبیک ریسن نیست  
 در مردن ملهمی سخن نیست  
 تا سایه که اوفتاده بر خاک

**مؤید التولیه خراسانی (معاصر)**

الا تکار من ای آنکه هست بودل من ز هجر روی تو هر دم هزار گونه عذاب  
بیا که در بر عاشق دگر نمائند شکیب بیا که در دلشیدا نمائند دیگر تاب

**مبین اصفهانی (معاصر)**

نو از کاروانان یاموز بند ده جز آمد و رفتشان کار نیست

ن

**ناظم بختیاری (معاصر)**

تبدستم که روزی میر داماد بهائی را نگفت ای پیر استاد  
تو پیش از هیچ میگوی خدا بود بند چون هیچ پس او در کجا بود  
جوابش داد پس شیخ بهائی که ای خواهان راز کبریائی  
تو دای جسم و جان هستد همپای بگو در جسم جان دارد کجا جای

**نامی ساوچی**

ز یاد راست تشبیه قدرت بر سر و استای که سر و از نای تاسوس بر سر تازی جا

**نجم**

هر کس نکرد عاقبت ادبیتی از عاقبت بایندش اندیشه

**نجیب**

دارم تی بخلوه دل سنگ آب کن در عکس خویش آینه عالیجناب کن  
یکو عده نیامده را روز وصل گیر یکومنه نداده همد جا حساب کن  
داخل بزم نمانده نام و داع سر نشستاه هچو عمر رفتن تناب کن  
کودک مزاج نازو عاشق بهانه گیر رنجیده جای دیگر و یا ما عتاب کن  
اوراق صبر و طاق عانیق ساخته وزیک نگاه خانه مردم حراب کن

**نزاری قهستانی**

مرگ به ریس زندگی کاین زندگی هر سردم در مخی میساخته کند  
نیست کمرا در جهان آسایشی هر که را جایست جانی مبدد

عید آمد عزم می خواهیم ~~کرد~~ کرد  
 عمر شد بس عیش کی خواهیم کرد  
 گر بهد بقد و نهد بد او ستاد  
 ما حلاف زانی وی خواهیم کرد  
 عجب که رغبت دیدار دوستان گری \*\*  
 قام نکلنه ما روجه ناگهان کردی

نسیبیم و حیدر زاده (مهاجر است)

مردی حکیم کرد نصیحت بطفل خویش  
 کایجان من بکوش که صاحب هنر شوی  
 نا از کمال و صحبتشان بهره ور شوی  
 نا از کمال و صحبتشان بهره ور شوی  
 گر بند من بندهی و دانش روی بکار  
 چیره بخود سری قضا و قدر تروی

### نصیرالدین طوسی

تا آنکه در امتحان نماید رنگ و بوی  
 از خضابه تسلیم همه بیرون پی  
 گرگدن مده از خصم بود رستم گردد  
 مدت مکش از دوست بود حاتم طی

### نظیر مشهدی

انجباب بر رضای دلغورور رفته اند  
 گم بر مراد جان عم اندور رفته اند  
 آمد بهار و تازه نشد کشت بخت ما  
 گایر سوزنا ز خاطر نوروز رفته اند

چرا چو ماه نوم دیر دیر چهره نمائی \*\*  
 ما فخل طرب در دل خرسند شکستیم \*\*  
 نگذار نه بهمان بود ایوان جگد سوز  
 انگار که گهتیم و دل چند شکستیم  
 ار ما حذر کنید که اس دلشکسته ایم \*\*  
 در نزم تو محرومیم از وصل عجب نیست \*\*  
 من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید  
 شاخ گل امید ریوند شکستیم  
 خاکتریم و بر رخ آتش نشسته ایم  
 بروانه اسر سرخه پای جراحیم

### نقایی تبریزی

سواد دلتبیرین خاک تبریز  
 شد از و ط نزلزل و حیات انگیز  
 ندانسان لوزه با مردم در آویخت  
 که رنگ سه سه از چشمه بیان و بخت

### نقی کمره

در لطافت جان کجا لعل لب حادان کجا  
 هر دو یک جسمند اما این کجا و آن کجا  
 از سر شوریده سا مانان سروسانان میخواه  
 بی سرو سان کجا فکر سرو سامان کجا

گذشت وقت جوانی و شادمانیها  
 بسالهاست برار دوروزه هجرانت  
 اگر چه بسته ره کام عصمت لیکن  
 اگر کوه بزایم از زیان ناتوانها  
 کشد بار خصوصیات و صلت روز هجرانم  
 ز دام صحت حسرت آینه از بی منزلی یارب  
 خورش نوانی مرغ فارغبال در تحریر داشت  
 کوه میکشند و منی از بی تدبیر وصل  
 ما و خود نقل ما را عالمی غم سحت بود  
 وه که آزار دل ما بی تلاقی مانده بود  
 ناگاه محمول نشین من ره می هم نگردد  
 امروز دیگر در تیره خاطر الهی هست  
 در من مستمندند گمی ایض من طعن  
 زود از سر بالین هر دو بشمع که ما را  
 بر ما خط بطلان مکش ایشیح که ما را  
 سرشت تجرم و محنت زحاک پاک هست  
 برای غیرت اهل هوس جور مرا  
 تو پاکدامن و من یا کفار و پاک نظر  
 حال از نعمت حذر در خودی سپهر انداخت  
 دلت چو دین بخور بر دلم مایل چه میباشد  
 تو بر گل میخوامی حامی در کف چه میدانی  
 غم عشق و بلای غربت و بیماری هجران  
 یاد آرزوی که ما را بخت بر خوردار بود

رسید نوبت پسیری و ناتوانیها  
 شدیم پسیر در ایام بو جوانیها  
 بسته است کسی راه بد گمانیها  
 دلیل ناتوانیهای ما اس بی زبانها  
 که در پسری بلای جان بود یار حوانیها  
 که وند آتشی در سخاوت بی خانمانیها  
 لبیک آه و ناله مرغ قفس نایب داشت  
 یاد آشوران که عاشق قدرت فدیه داشت  
 داشت یکدالم چون محنون غم عالم نداشت  
 در د یاران داشت در مان در ما هم بداشت  
 دانست مجنون طالعی مسکین بقی آنهم بداشت  
 در سینه بهام حش خوار نمی هست  
 صد بار به از اهلقت بتا را ستمی هست  
 در سینه هنوز آتش وند زنده ام هست  
 گر هیچ دگر است امید کمی هست  
 گناه مهر و وفا رسده ز آب و حاک هست  
 بکش که مصاحبت امروز در هلاک هست  
 گواه دامن پاک تو عشق پاک هست  
 حدیث عم تو است که از همه دگر بداشت  
 جهانی جان قربانی سرت بگذری چه میباشد  
 که احوال در بدستان پا کمل چه میباشد  
 اگر مشکلی میباشد دگر مشکل چه میباشد  
 دوست با ما دوست و نه یار با یار بود

آمد شعله در برم از جان بپخته تر  
 امشب چراغ بزم نه بودی که بوده  
 طبع نفی ز گوهر معنی بگوشن بار  
 زلف و ریخت این شصت و آن روز  
 بالای نور شمع عالم آرا  
 مکن آزار من اینتوح ... مکن  
 مانده از قافله بیمار غم و جان در لب  
 به به بزم که کشم دامن و نه ک تو که  
 بهر بویی که دانی به چه بزم و حال مکن  
 دارم از صلح تو مانع بر آتش سخاری  
 شب سحر شد همه کسرا و سحر هم شد صبح  
 الحذر الحذر ایشیخ که آشمه حس  
 دست در عشق دلی شادند بدی که چه دید  
 گرچه مستند دراز اول روزم لیکن  
 صلح با غیر نده ما تو از آب جنگ نتر

### فروز افغان

گر صحرای و در باغست ایامه گل پیران  
 بسکه یاس عاجزان دارد نلدیهای حسن  
 شاه را صد پاره شد دل تا شمار میر رسید  
 شمع زد دست زبان خود در آتش سوخته است  
 گر چه در فرهاد سحت افتاد کار عسو لیک

لاله لبوی بود زخو کنی، یشان بوده است  
 دور راجا در آند دست، ایامان بوده است  
 دعوی نازک همیدن کی آسان بوده است  
 معاله حوا از خود تعانی قلب جان بوده است  
 در شیرین جان میران دادن آسان بوده است

### نوری اصفهانی

نه دره شمع و نه پروانه آفتاب گویند  
 به بر تو یار دگر ای بدل حراب گریند

\* ( ۸۹۰ ) \*

عادت ما نیست که بیداد کس دانی کنیم  
 پیش ازین فالیدی از درد و اکنون خاشم  
 ز جام شوق سرگرم آنچنان سوی چمن رفتم  
 مرا گفتی سر از زانوی غم برداشتی آری  
 چنان کردی در آید اهل مائمر امیه بختی  
 بیداد دوست بر دل ما بی شکایتی  
 یکجند خوش بدرد دلم زود میرسد  
 و بر نه چیم از دعای نیمتسب یادی کنیم  
 که این نه آن در دیست کش در مان بفریادی کنیم  
 که از یلک گردش چشم زگر از خویشتر رفتم  
 سر از زانوی غم برداشتم چون در کفن  
 هفتان از بلبلان برخاست چو سوی چمن رفتم  
 میجو رحمت خدای دادد بهایتی  
 چون خاکمی که نازد رسد زره لایتی

### نویید افغانی ( معاصر )

تنگدستی واره بینم ز چنگ روزگار  
 نزد ما جنس ریا کاری ندارم قیمتی  
 جاهه عربایی مانی گریزی بوده است  
 این ردایاب دکان خود فروشان بوده است

### نیازی ( معاصر ) اعصاب زاده

آتشکده و کعبه و منجانه بهانه است  
 از مور جبین تیغ سخن رانند نگفته  
 زانوی که سی بیوه و بیچاره و بد بخت  
 اگر نیکبختی سرا آرزوست  
 ولی چوی نیازی تنگی پای است  
 همانند دامن دوشیزگان پاک  
 مقصود نه خانه است ولی صاحب خانه است  
 در دیده ات از من دورخ دوربانه است  
 از دست به سوزان دلش از آه شعله است  
 چنان ری که دشمن نبود ما تو دوست  
 دره دستان کهن را دوست  
 چو رنگ تند چون دخت ناز

و

### واری اردبیلی

زرد گیم کدام آردو در آوردی  
 که روز بار سپهر نخل ما هم گری

### وحدت کلهر

یا تب افغان سی یا سحر آه سحری  
 دیگداده سده و نگی در دل جانان انری



## وحید دستگردی ( ۱۳۰۰ )

( نگارنده از رفغان )

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد  
 من از کشیدن دندان خود گرفتم درد  
 حقوق خدمت دیرینی و دوستی کهن  
 چو سودمند و بکارست در رنگ و ریسه  
 ولی ز کار گرفتند مستحشیر بکنند  
 روزگار خوشی دوستان فراوانند  
 روز سختی و بدبختی از بیای دوست  
 برده گرچه راز آسمانهاست \*  
 شاید گفت پشت برده کس نیست  
 مشو در پیش گردنگش فروتن \*  
 برو با توای باش سرکش  
 مجوی اندر غم کس تادمای \*  
 اگر خواهی حیات جاودانه  
 ز آب آمیز رسم زندگی  
 جو آب چشمه حیوان پروری کن  
 مشو شمشیر آسا از وفا دور  
 بسا شمشیر زن دارد جهان یاد  
 به تیغ زیر بالین پستان گرم  
 همان شمشیر دشمن برافراخت  
 اگر دانشوران همت گمارند \*  
 زمین را غیر یک کشور نخوانند  
 بجویند از بداندیشی کمرانه  
 کسی ز دوست و دشمن بر او نگهان نیست  
 تو نیز ازین دندان شو نه هذیان نیست  
 اگر دن کسی از کس بقدر دندان نیست  
 دکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست  
 که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست  
 اگر چه در دست اگر هست بس فراوان نیست  
 تاز کن برهش جان که همسرش جان نیست  
 بخاک از راز گردون بس نشانهاست \*  
 کسی همت و کسیرا دسترس نیست  
 مکش پیش فروتن نیز گردن \*  
 مکش سر در توانائی چو آتش  
 محو از مرگ یاران زندگانی \*  
 گوارا باش در کام زمانه  
 روان زور سو از روشن روی  
 بآب زندگانی همسری کس  
 که شد بیگانه چون شد راستا دور  
 که از شمشیر خود سرداد بر باد  
 سر غفلت فر از بالش سرم  
 سر غفلت زده از پیکر انداخت  
 بداندیشی ز سر یکسو گذارند \*  
 سر جز اهل یک کشور ندانند  
 نماید از دورگی ها نشانه

ازین حکمت ارسطو بی نشان بود  
 سکندر را بدو شمشیر تند نیز  
 چو از جا برچه بیداد افراشت  
 تپانچه زد دران کجا و یادرا  
 سر اسبک وی سود افکی  
 باستخر آتش بیداد افروخت  
 هر مرد هوسر و دریا پندرس  
 سب فری هر باشد سر او از  
 سزا هیچ سودی جز دیان بسب  
 بی لغز آرز پائی بلغز  
 بود او لغزش زای جرمند  
 هر آنکس ساز پر گوئی کند از  
 ندارد رعونی آنکو کار راست  
 نشای غرض اسرار تکر است  
 سحاب ژاله بار لاله انگور  
 سکر انجوائی کن از زهار حواری  
 شکست مرد تند پیمان بکس  
 چشم مردمی آنکس بود از  
 وگر بگردد با محتاج بسد  
 میچم بد سر از افسر بزرگی  
 انگر سر باشد و سر باشد  
 بود عادت بمردم طمع دوم  
 چو عادت کرد کشور شیوه  
 ز یونان ز افروشمس با جهان بود  
 وز بس تیزی بگیتی فتنه انگیز  
 دحسین تخم گین در مرزحم کاشت  
 گگتی کاست ناموس کپانرا  
 شد اندر مرزجم آسودگی طی  
 او مسارارد آتش زودرا سوخت  
 نگردد از پدر کس مرد ما کس  
 هر و در دار از اصل و نسب عار  
 هر محتاج دشمنی استخوان نیست  
 جهنم لغز آرز پائی بلغز  
 هر از آن سر بنای پای در راه  
 هم نگریز چون از حشر آوار  
 بند مندی در دعوی بر کجاست  
 برون رعده مگ شاخوی کست  
 زوید بند و نه غرض کند تیز  
 که از زهار حواری حاسبت نه ای  
 نه بد پیمان نباید عهد بسن  
 در و حاسبت از حد پشان شود دور  
 بند حور خویش بزرگی گزید  
 سود افسر بزرگ از سر مردگی  
 نه از افسر بزرگی سر باشد  
 شود در عادت از مردمی گم  
 شود از بندگی از بیم تسلیم

<p>که لبخند کسان افتدانش شک          در او گنج کسان ریج آفرین است</p> <p>***          صفت در آینه بین صورت خویش          که در آینه از خود نگرد روی</p> <p>***          توان در خواب در بین درش</p> <p>***          به همین ملک جهان باغ حیات ایمنه نیست          هم و در در بر آزار روان ایمنه          با و در آنکه در آن ما برهان ایمنه نیست          حاصل کار گه کور و صکان ایمنه نیست          در جو مدافع زمان و آنکه زمان ایمنه نیست</p>	<p>مادامه گردن کس بر شک          همیشه رشگر اندوهگین است</p> <p>نگو را زشت از آن بد اندیش          و زان بد را نگو بد اندیش</p> <p>بخون نتوان ز حمامه حوی سرت          غم و اندوه جهان چند جهان ایمنه است</p> <p>از بی سیم و در آزار روانها مطلب          بزبان سعی و عمل را زنی در دل مایه          گرازیمن سعی و عمل کور و مکان دست دهد          دلورازین دولت و این سعی عمل نماند و حیا</p>
---	--

ه

**هادی بیرجندی (مصدر)**

<p>بار تو بگذازم و این بار ما در سر آید          از درد گرانیم باز از در دیگر دریم          گری چون توام با بار افتم بر سر آید</p>	<p>باز میخواهم نه تا کوی تو باز بگر آیم          من نه آنکه تو نتوان رسد مانند بریدی          از چو این و ریائی گری سه بزی و زساری</p>
--	--

**هاشم خراسانی**

<p>آنگاه درین ده ایمنه چاه چه بود          آنکریه بر آن چه و این آه چه بود</p>	<p>آوردیم از عدم بر آید آه چه بود          در آمدیم گریه و در رفتن آه</p>
--	---

**همانی (مصدر)**

<p>چه ما مریم دیو گران نیست          سر اسر بحر وهم و بدبار نیست</p>	<p>هر هفت کشور یکی جانور          من ایندیون بر آید نه ریا و رست</p>
--	--

**همت**

<p>در سر لست هر که بگرد راه ببرد</p>	<p>بعض از وجود حور تا آگاه و برد</p>
--------------------------------------	--------------------------------------

ی

**یحیی کاشانی**

اینگه از دستمیزی راه فنا تری مشرس سکه آسانست این و میتوان خوانید و وقت

**یتیم پرو چردی**

کوه غم بردلشست و آه سردی برده است آسمانی بر زمین افتاد و کردی بر نخاست

**یوسف بختیاری اصفهانی**

تاری از طره تارت چو به بانار آمد کار بر مشک فروشان خطا تار افتد

راز پنهان تو من فاش نسازم ایندوست شایدم بار دگر با تو سر و کار افتد

**یوسف پیر چندی**

وروست حرص یای برو مال بس بر آن کاین مورد مار گردد و مار ازدها نبرد

.....



## آثار پراکنده

## اورنگ ( معاصر )

اگر چه رو این کسب گزینده یا آرام نیست  
گمگشتی یابی فلکرا گر شب پیشی درست  
هر دلی جوید بعالم دلواز جویشرا  
گر نگاری دحمة محمود می بینی نه باز  
دل زخم لبریز و بر لب قدرت گفتار نیست  
مرد راه عشق نبود آنکه در در ناخست  
وین عجایب بضم از آحر و انجام نیست  
یک ازین رخشانده گلشن هر چه کسرا کام نیست  
نا بدو گوید دمی غر برده زار خویشرا  
چشموی باز است و میجوید ایلر خویشرا  
مرد از حسرت که یکتن حرم اسرار نیست  
گر می گفتار اورا رونق کردار نیست

## حبیب یغمائی ( معاصر )

ز یاراں هر که باز تن در باسو  
همه مه طلعتان نا مهربانند  
ازو بسود نیگینی کامراتر  
چه ای خوش بود گر بگذرای

## شیدای اصفهانی ( معاصر )

اب مزه برداشن حاک نعمت  
چو سوغ بنا نای بره دیو حساس  
سور از تو دوری تسمی ززموی یزم  
و زبیده سر سگ غم دیرم و میر بزم

## عاشق افغان ( معاصر )

تو بجز اشکم در شمعن پهلو اندیا میزند  
در چمن مستیم عهد ناله ما و شدایب  
در هر خارده این بحر طوفان موده است  
را نیگی گل هم رنگ آس مست یه ان و ده است

## حافظ شیرازی

شبی مجنون نیلی گفت گای معسوق بی منت  
ترا ساقی شود یزد اولی همچون فخر اعد شد

## وفائی خلیج ( معاصر )

هی واسطه انگیزی کو حاک دم ترخبر  
سیهاتت که من زبیره تا واسطه ترخبرم

## غبار افغان ( معاصر )

این صیقل صیقل من گویی بیستان بود نیست  
گوشه گیر با نصیب خاکساران بود نیست  
این صیقل صیقل من گویی بیستان بود نیست  
گوشه گیر با نصیب خاکساران بود نیست

( ۸۹۶ )

**فروزان (معاصر)**

نالم شو باز از تو هر گه شیر زود آرم آرم بنور روی از تو هر گه ز تو بگیرم

**عصمت سمرقندی**

آنکه دائم عوس سوخس ما میکرد کاش میآمد و از نور تماشا میکرد  
سخت دلسگ شدم حابه عیاد خواب کاش روی قهسم بجانب صبرا میکرد  
این همان وادی غنچه است که هر لحظه ملک بهر مجسوس منعی تازه مهسا میکند  
حویشتن را سر کوی شهادت میدید عصمت آنروز که وصل تو تماشا میکرد

**صفائی مالیری (معاصر)**

گیسست زهد روزی از مدرسه بگیرم در مکتبه ها آبی بر آتش بند بگیرم  
شیر پنجه شیر عشق افزاده و حیران به دست که سبزم به پای که بگیرم

**شائق کابلی**

تهد الفت با تو حسن کار آمان بود است لبک مشکلی من چشام حسودان بوده است  
حسن سرکتش حویس با عجب بلا گذارنده است مهرها بویستد ما آن چاه وزندان و تماشا است

**دانش**

بوی بهار آمد که از تر چس زور شود در بهت گل مایه شور جدول در ما شود  
تا کرا سوزاب کن ای اربستان بهار قطره نای میبندد شد چرا مهر شیر  
مهران چراغ کلاه ویرانه مست پستی گمنازد در سانه مست  
سینه صاف اعم محبت کشان اس از خور است آب میناک از آن باری که بر تو ش باد

**ابن حسام خوافی**

بشک باز است که نه بر می بود دور آندرس ما بو گوی بو  
سگواره نکهن زبانش بیست دیوسندن لب عیاش بیست

**غنی افغان (معاصر)**

جان زده نیست به چشم شیر از میان تو لبک سینه در که سانه سانه عیاشان بوسانه

**صبا (معاصر)**

هسته ای مر گوتندار نه تا ما شکر ایکن از آنروز سده

غافل ازین ماجرا از جای چو برخواست  
گفت بنخود چون غنودمی شب دوشین  
بی خبر از مار و مار گرزده مرا جفت  
می توان در ملامتش سخنی گفت  
لیک ملامت سزد بر آنکه بدخواه  
صحت یاران مار خوی پذیرفت

### آزاد معدنی (مهاجر)

واعظ چه دمی زحمت خود درد سرما  
ما رند خراباتی فارغ ز بهشتیم  
رندانه بیادم مزن از خیر و شر ما  
آنخانه نبود لایق شانس پدر ما  
ایکاش ترا بد بصری چون بصر ما  
خویم و بجز خوب نیند نظر ما  
دیدیم جهانرا و ندیدیم یکی بسد

### حاجی میرزا حبیب خراسانی

یاد آنروزی که کساراه در آن محضر نمود  
آشنا بالعل جان بخش تو هر شب ناسحر  
ما و دل بودیم و غیر از ما کس دیگر نبود  
وقت مستی جز لب ما و لب ساغر نبود  
دست کس با زلف مشکین تو باز بگر نبود  
جز زبان شانه و دست من و باد صبا

### طالب آملی

از ضعف بهر جا که نشستم وطن شد  
جان دگرم بخش که آجان که تو دیدی  
وز گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد  
چندان ز غمت خاک بسریخت که تن شد  
چون تاب جفای تو بیاورد مفن شد  
آهسم صنمی بهر پرستیدن من شد  
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت

### سگرو صبحان خراسانی (مهاجر)

از عشق سهی دندان چو بشام سیه روزم  
بر پای شود غوغا بر چرخ رسد آشوب  
هر گوشه که بنشینم هر جای که برخیزم

### بقائی بیرجندی

بدور حسن تو پرسند اگر ز مردم راست  
بکشتگان ره عشق بی خیر مگذر  
ز صد هزار نگوید یکی دلم مر جاست  
که جسم اگر چه خموشست روحشان گویاست  
بکجا روم ز گویند بکه التجا نه ایم

« ( ۸۹۸ ) »

## ضیائی (معاصر)

تا مست شراب عشق زان ساغر لبریزم      که مرغ شبا همگم که زاهد شب خیزم

## قلزم (معاصر)

پادشاهها تو جوی مخصوص      بادارات کشوری فرما  
این ادارات کشوریرا نیز      چون ادارات لشگری فرما  
از بی آزمایش اول خود      در همه امر داوری فرما  
سعی و تدقیق و کنجکاوی کن      بصفت و داد گستری فرما  
بهر تفکیک خادم از خائن      دیگر ارا تو رهبری فرما

## شائق (معاصر)

ایدل ادبیات طرز دگر آموز      بر بی هنران شهرة عالم و هنر آموز  
توصیف رخ و قامت معشوق رها کن      اخلاق پسندیده بزوع شر آموز  
در علم و هنر سد ترفیست قناعت      هر چند که آموخته بیشتر آموز  
از سنگ و جمادی که بلورست نه ای کم      عینک شو و بینش بضعیف البصر آموز  
مشک از بی بوئی همه عمر خورد خون      انعام خوش ایشو مت بخون سگر آموز  
شائق بید و بیک مکن غیر نکوئی      از حصلت بیکان جهان اینقدر آموز

## فارض افغان (معاصر)

آسیا پیوسته میگوید با آواز بلند      اینبده سرگشتگی ها از بی نان بوده است

## حصامی بییر جندی

دو ستم بحدن وقت سحر که گدیری بود      دانگ تراز شام غریبان سحری بود  
هر ذره که چون سمره مرا در نظر آمد      بر خاسته از دیده صاحب نظری بود  
هر سرو دلاشوب که در چشم من آمد      چون بیک ندیم ز قد سیمتری بود  
از طعم لب نوشی دهانی اثری داشت      هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود  
در هر قدمی دیده عبرت بگشادم      ندیم که زیر قدمم فرق سری بود  
چاهیمت جهان بر گذر راه سلامت      در چاه نیفتاد کسی گمش بصری بود  
اینان زمان بین که چه بی غم پسرانند      خود یاد ندارند که ما را پدری بود



از تیغ حوادث تو آنست گذر کرد  
جز آنکه ز تسلیم بدستش سپری بود  
از هر که خسر جسمم ازین راز نهانی  
فریاد که او نیز چو من بی خبری بود  
دلا از عالم کثرت گذر کن تا جهان بینی  
قدم در گوی وحدت نهاده خود را در امان بینی  
تو ساز رحلت اکنون کن که در دست اختیاری هست  
که ناگه اختیار خود بدست دیگران بینی  
مشو غره بر عائی رها کن زیب و زیبائی

هم آحر در کفن روزی بخاک اندر فروریزد  
نه ماگه دیده بگشائی نه این بینی نه آن بینی  
تبی گو را زیبایی لباس از پر نیان بینی  
جهانداران با افسر پر رویان مه پیگر  
کنون بر خاکستان بگذر که مستی استخوان بینی

#### خبازی نشابوری

می بینی اندو رلف که بادش می برد  
گر نمی که عاشقی است که هیچش قرار نیست  
یا آنکه دست حاجب سالار لشکرست  
کز در مینماید کامروز مار نیست

#### میرزا آغا خان کرمانی

تأدیده ام ز راج شب جمعه با شراب  
داسته ام که باطن آدینه پاک بسمت

#### داعی دزفولی

به نیست آسایتم از عشق تو و زاری دل  
گاه گریان ز تو ام که ر گرفتاری دل

#### شاهدخت ملایری

شب نیست که دیده از غمت ترکم  
دامان و کار پر ز گوهر نکم

در مردم ایستدیار چون نیست وفا  
شاهدخت بر انسر که شوهر نکم

من دخترکی فاضله و شاعره ام  
در دوره خود چو مهستی نازده ام

این فخرم س که ترک دنیا گفتم  
سی میگذرد ز عمر و من با کوه ام

#### شهری (معاصر)

سر حوشم دایاد معشوق و خیال خوشش  
واگذار ایمنی ما را بحال خوشتن

(۹۰۰)

طایر بشکسته بالم کو پرو و بالی مسرا  
از مال خویش در عالم کسی آگاه نیست

## خسروانی (معاصر)

مجوی ز اهل زمین اندرین زمان یاری  
که نیست در گف کس گوهر وفا داری

## اوحدی مراغه

ایسفر کرده دلم یتو بفرسود بیا  
سودمن جمله ز هجرتو زیان خواهد شد  
مایه راحت و آسایش جان پردی تو  
ریختم در طلبت هر چه دلم دانت مرو  
گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره من  
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکنم  
غممت از خالک زمین بیشترم سود بیا  
گر زیاست درین آمدن از سود بیا  
تا بر فنی دل من هیچ نیاسود بنا  
یا ختم در هوست هر چه مرا بود بیا  
دشمنم بر دل بیچاره ببخشود بیا  
دیر گشت آمدنت دیر مکن زود بیا

## معیری (معاصر)

نه اشکی تا که ره بندد ز پیش ان طفل بدخورا  
تو و بالاله رویان گل ز شاخ عیش چربنبا  
نصیب ما بجهان حسرتست و ناکامی  
دوش دیدم صنم چشم سیاهی که مپرس  
رغم ماه فلک و مهر فروزان سپهر  
از پریشانی انزلف پریشان دارم  
رزد و آیدم از دیده و دل هر شب و روز  
بروی سیل بمتادیم راه خانه خویش  
زین عمر دور وزه در سلام ایمرگ  
از سالة زار همچو بالم ایمرگ  
ز مکروکید جمعیت بجانم جان تنهایی  
نه آهی تا که از دنبال گرد دان او را  
من و چون غنچه از دست تو بر آهن دریدها  
تو نیز اگر زدهی داد ما چه خواهد شد  
سوی من کرد بصد باز نگاهی که مپرس  
چشم بد دور نصیبم شده ماهی که مپرس  
شام تازی که مگو روز سیاهی که مپرس  
بی تو ای مونس جان اشکی و آهی که مپرس  
بدست ترق سپردیم آشیانه خویش  
با دور زمانه در جسدالم ایمرگ  
ایمرگ نرحمی بحالم ایمرگ  
دلم رین مردمان آزوده شد تو بان تنهایی

(۹۰۱)

## آشفته خراسانی (معاصر)

چیست این گنبد میفای بلند      چیست این نه فلك قلابی  
 چیست این اختر تا بنده مهر      چیست این منظره مهتابی  
 چیست این طارم گردنده چرخ      چیست این طاق سپهر آبی  
 از چه میگردد این کون و مکان      کیست انکس که بگرداند شان\*

همه آفاق کران تا تکران      غیر ذرات پراکنده نبود  
 منفرق همه کون و مکان      جمله معدوم و لبالب ز وجود  
 هر یکی را انری بد مخصوص      گناه مستور و زمانی مشهور  
 جمله ذرات بهم پیوستند      عقد خورشید جهانرا بستند

طعم ذرات چو شد تابنده      گشت اجرام سماوی پیدا  
 شعله در اخگری از شمس جهید      ده زمین نام نهادند او را  
 هر چه ز سردی و خستگیش فرود      آب شد جمع و ز گل رست گیا  
 حاصل آب و زمین و خورشید      طرفه حیوان عجیبی گردید

## مشحون (معاصر)

مسلم است که گیتی بکام رنجبر است      اگر چه گیتی بر هیچکس مسلم نیست  
 شب هجر روی جانان خبر از سحر ندارم      دل و دیده اشک و خورشید بجز این خریدارم  
 منم و دلی که هر شب کندم بناله سرخوش      مبر از کیفم تو این دل که دل دگر ندارم  
 تنده خاک هگداریت سر پر ز شودر مشحون      چه غم ز سر گرانیست کنون که سر ندارم

## توامی خراسانی (معاصر)

مخواستم از کویت بر خیزم و اگر یزم      بار غم هجرات نداشت که بر خیزم

## شکبای اصفهانی

من کیستم از خویش به تنگ آمده      دیوانه‌ای تا خورد بحتک آمده  
 دوشینه بگوی دوست از رشکم گشت      بالیدن پای دل بسنگ آمده

## پژمان بختیاری

دیوانه محبت جانانم هنوز      دست از دلم ندارد که دیوانه‌ام هنوز

ایدوست قصه ز صحبت بگو که من  
 زین خانه رم مکن که ز آمو و شان شهر  
 وار سر بسته که از دن بزبان آمده است  
 داستان غم دل بوده و شرح شب هجر  
 هوس هستی جاوید چنان خواهد کرد  
 شد بسیرانده و پادر خط هستی نگذاشت  
 شده از باغ عدم رانده زندان وجود  
 یار من کرده زلف خود کوراه  
 گشت بهر ز ماه لیکن آه  
 طره یار من طلائی شد  
 تا سپه داشت آن یری مور را  
 حال زرین نموده گیسو را  
 دتمن حال و آفت فطن است  
 لب گلگون و موی خرمائی  
 همه در منهای ریائی  
 یکجهان روح رفته در بدنی  
 وای بر من چه روحی و چه بی  
 جان من اینقدر نکوئی چیست  
 تو مگر آفت بسند شده  
 ایسمه حس و خو بروئی چیست  
 که ره خوشر نمده

حسن اخلاق غایبی دارد

خو بروئی بهابتی دارد

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید  
 دل پر ز آفتاب از بندل حذر کنید  
 این خواجه حلی ناله و اندوه و ماتممت  
 ما را ز سوز سینه بگیتی فراخ نیست  
 ما من دوباره همدم و همراز گشته اید  
 یا خوبشرا را شک من حسه ترکید  
 در این خواجه ریخته عم بر سر غمت  
 این بری خانه سور بود درد و داغ نیست

گفتم شوید در بر آنمه لسان من  
گفتم مگر زبان سخنگوی من شوید  
مرگشته اید نزد من از پیتس یار من  
من با وجود دوری از و مردم از فراق  
اکنون بیا که خااک ز هجرش بسر کبیم  
گوئید با من آنچه از آناه دیده اید  
از قول من بدانگل رعنا چه گفته اید  
در چشم او نشانی وفا بود یا جفا  
در بر نیسد هیچ دل ناز بر من او  
یکسخته هیچ از آن دهن غنچه دیده اید  
از من مراسلات خود از دلستان گرفت  
آن نامه ها بعسر من خسته بسته بود

## ناصر مظفری (مدامرا)

از دل سوخته ام گر خبری بود ترا  
میکشدم و دل غمزه آه سحری  
تو رسم امروز نمیرم تو دانی فردا  
که چو من عاشق خوبین حکری بود ترا

## قطبای کاشانی

دور از تو جو آه از دل غمزدند گشتم  
مژگانم بهم آشنا نگردد سی تو  
طوهار صفت بندد پیچیده گشتم  
گر سرمه بجای جواب در دیده گشتم

## ایزدی یوزی

ایساقی داده محبت حامی  
تاکی هسف تیر تغافل باشم  
وی فاصد عمرة تان یغابی  
قهری ، لظای ، نسیمی ، دمنامی

## فکری کربلایی

لبلی دی در قفس میبرد و میباید زار  
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

## مجد کرمالی

ای بوجوان صهاکی کام دلم روا کن  
ورنه بمیرد از غم این ییر زار نخسه

تریاک زرد و باده سرخ و حشیش سبز  
 زشوق آن خط مشکین چو مهر از نامه برگیرم  
 مکتوب دلخواه تو آمد بسوی من  
 از ترس آنکه سیل سر شکم بشویدش  
 شمه از گل روی تو به بلبل گفتم  
 داستان شب هجران تو گفتم با شمع  
 ذوق تعمیر نمیساخت آب و گل من  
 سالها قدر ترا خامه تقدیر کشید  
 بعد چشتم تو مصور چو به لبرو پرداخت  
 لاغری بین که در اندیشه نقشم نقاش  
 دل دیوانه که آرزو خلائق میجست  
 گر خرابم کنی ای عشق چنان کن یاری  
 شادم که بگذرد اینک در دست تو دارم دست  
 با خیال تو شی خصم و با خود گفتم  
 بلبل باغ روز ازلی چونکه پا نهاد  
 اول بنا نبود بسوزند عاشقانش  
 قاصد رسید و نامه رسید و خمر رسید  
 نامه آنکه رسید قلب حزین شاد شد  
 بر میدم و بر میدمک دنده نهادم  
 لك الله ای نامه عشرت افزا  
 منت خشک چرا میبری از آب حیات  
 هر برگ که از تان بر من آمده دستی است

**نمیدانم از کیست**  
 روز سفید ما بکند عاقبت سسیاه  
 اگر صد بار خوانم تا پایان ز سرگیرم  
 بوسیدمش بدیده گریان نسپادمش  
 از دیده بر گرفتم و در جان نهادمش  
 آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد  
 انقدر سوخت که از گفته پشیمانم برد  
 خانه سیل غم آباد که ویرانم کرد  
 قامت بود قیامت که چنین دید کشید  
 شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید  
 انقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید  
 عاقبت زلف تو اش خوب از اجیر کشید  
 که نباید دگر منست تعمیر کشید  
 دلم که نمیدانی اینعهد که می سدی  
 کاین مراد دوجاهانست که در ز دارم  
 گل دید عاشفست سا بر حفا نهاد  
 آتش بجان شمع فتد کاین سا نهاد  
 در حیرتم که جان بکند امین فدا کنم  
 دیده بخطش فدا دل زغم آزاد شد  
 پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم  
 بجا آمدی مرچبالک و اهلا  
 تو که قدرت باب خویش مکیدن داری  
 بی برگ و نوا مانده کف باده پرستی است

ز پیش دیده من همچو عمرای یوفازنی  
 ۱ روز گل شب شمع بر دن کار دلدار منست  
 ۲ همیشه ما ز فراق تو بی سرو پائیم  
 ایماه بر زمین پی طاعت جین منه  
 ۳ خواب دیدم که بزلت تو گرفتار شدم  
 ما بر فیم تو دانی و دل غمخور ما  
 اگر شبی سفر جین زلف خواهی کرد  
 پس ازینم عوص اشک دل آینه بیرون  
 ۴ بادت نمیکم همه عمر زانکه یاد  
 معجون بهوای روی لیلی در دشت  
 میرفت همیشه بر زلفش لیلی  
 الهی سیه باد روی فراق  
 فراق تو ای مایه شادیم  
 دانی ز چه بی حجاب میخندد صبح  
 این نمکنده چون مقام خدیون نیست  
 دردا که درین زمانه غم پرورد  
 هر روز فراق دوستی باید دید  
 چشم مخمور تو امروز چه حالی دارد  
 من پیر سال و ماهیم یار یوفاست  
 جوانم من ولی هجران ماهی  
 ۵ خوشم ز سنک حوانک که استخوان مرا  
 من و یطاقتی را سر مهم دانی کجا رفتی  
 بلبل و پروانه بودن روز و شب کار منست  
 ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم  
 آنرو پرا برای خدا بر زمین منه  
 این سیه بختی من بود که بیدار شدم  
 بخت بد تا بکجا میکشد آبخور ما - حافظ  
 راه بندر صورت برو که مهتابست  
 آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون  
 آنکس کند که دلبرش از یاد میرود  
 چون باد بجهتجوی لیلی میگفت  
 لیلی میگفت تا زبانش میگفت  
 که یاران ز یاران جدا میکند  
 چگویم که با ما چها میکند  
 افکنده زوخ نقاب میخندد صبح  
 بر خنده آفتاب میخندد صبح  
 حیفا که درین سراجچه عمر نورد  
 هر لحظه وداع همدمی باید کرد  
 مژه خوابانده اندام چه خیالی دارد  
 بر من جو عمر میگذرد پرا آر شدم  
 بدینسان در نظرها گره پیوم  
 چنان شکست که فارغ ز مومیایی کرد

\* ( ۹۰۶ ) \*

مرا حیرت آید همی از دل خورد  
 که دائم بود در غم و نا صبری  
 اگر در فراقست از دست هجران  
 و گر در فراقست از دم دوری  
 مصور آمد و روی ترا چو ماه کشید \*  
 قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید \*  
 مراد مردم چشم زبارت خط نست \*  
 چرا مراد دل دوستان نمیرجوی \*  
 چو گنن نما بماند پرده روی خویشرا \*  
 یا همراه صبا بفرست بوی نده پیشرا \*  
 هم چو روی خویش بنگو ساز خوبی خویشرا \*  
 یرو را خوبی بد لایق نباشد جان من \*  
 هر که بینی دوست دارد آبروی خویشرا \*  
 ستارا پیش دشمن آبرو بردن حرا \*  
 بکند بر جنان اسب و زهی \*  
 حیف باشد که نام همجو می \*  
 که چرا با حدای خوبستی \*  
 در نمازی و رشک میکتدم \*  
 چونسک استخوان دل خودشان میکنند \*  
 آن تا کسان که بحر اجزاء میکنند \*  
 اربدگی از هزار مردن سزاست \*  
 بیروی تو زنده میتوان بود ولی \*  
 دریغ و درد که بد روی یار میکنند \*  
 کدو که باد صامتگذار میکنند \*  
 ز سر بگذشت میتوان چشم \*  
 زکی از سر گذشتم ای تو اینست \*  
 رفیق روی تو خواهد من آوی را \*  
 در شانه کردند و آرد بدست موی ترا \*  
 من از این جویم که چنگی بزم دار مویی \*  
 نه خاله در نعل لب او نوش گرفت \*  
 آن تب که شمی ترا در آغوش گرفت \*  
 مقول طمع مردم این روزگار نش \*  
 کج اندرون و راست روی چون مدار باش \*  
 یکدم بشد که سی سر نخر زندگی کنیم \*  
 آمدند و نخر مگس طمع ما شدند \*  
 ب کام از آنسر و قبا پوش گرفت \*  
 ما شادمان که مطرب برند نثار چنگی \*  
 و اهم که تمام عمر در بر گرم \*  
 ب صفت گزنده و کجرو چو مار باش \*  
 می که جای در دل حلق جهان کنی \*  
 آمدند و نخر مگس طمع ما شدند \*



من مست و محبتم شرابم مدهید      در آنستم افکندید و آمم مدهید  
 گر شکر کنم و گر کتاب آغازم      باد است حدیث من جوابم مدهید  
 لب بر لب نهاد که چوی ز درد تب      \*<sup>\*\*</sup> گفتم خموش باش که جان براب آمده  
 یکی پرسید از آن شوریده ایام      \*<sup>\*\*</sup> که تو چه دوست داری گفتم دشنام  
 زهره چیزی که مردم میدهندم      بجز دشنام منت میندلم  
 گفتم با طعل دسته نار پدر      \*<sup>\*\*</sup> صکه دگر دشه بر کمر بزید  
 نگذارد قدم ز حاشه روم      صبح تا آفتاب سر برید  
 شانه خالی کند ز یاد سیر      بر الق دگر بسر بزید  
 گفتمش این سه چیز معلومست      بر چرا گفته دگر بزید  
 گفتم یعنی ازین عمل شما      ضرری میرسد اگر بزید؟  
 گفتم آری ببنیرانم دیدم      مرغ روح مست پر بزید  
 با چنین چهره که امروز تو آراسته      \*<sup>\*\*</sup> هر که آینه دست تو دهد دشمن است  
 درین گذار مسکین لاله هم پادشاهی دارد      \*<sup>\*\*</sup> چرا داغی نریزد بر جگر او هم دلی دارد  
 صحبت به که رو چمن چون صبا کنم      \*<sup>\*\*</sup> کسب هنر گذارم و کسب هوا کدام  
 دلا عرب بدستی روت کنی هتیار خواهی شد      \*<sup>\*\*</sup>  
 سحر در خواب و شب در خواب کنی بیدار خواهی شد      \*<sup>\*\*</sup>  
 هوا در عطر سائی مایه از موی تو میگیرد      \*<sup>\*\*</sup> صبا بر گرد گل میگردد و بوی تو میگیرد  
 تر گر با ما شیدنی سالها عادت نگردانی      \*<sup>\*\*</sup> و در گل با تو بنشیدد می بوی تو میگیرد  
 وقت هر کار نگه دار که نیکو بود      \*<sup>\*\*</sup> نوشدارو که پس از مرگ بهیراه دهد  
 من زین دوروزه عمر بر بجم چه میکند      \*<sup>\*\*</sup> بیچاره خضر زندگی جانوده را  
 بزرگ اوست که بر خاک همه چو سایه ابر      \*<sup>\*\*</sup> چنان رود که دل مور را بیارارد  
 ای عکبوت غصه ز که جالمی مخور      \*<sup>\*\*</sup> صید قوی پرست ولی تار از کست

خیز و تغال مزن پیاده گساری  
 نه لب لعلی نه نرگسان مکحولی  
 هیچش نه و دارد آنچه خوبان دارند  
 دست من گیر که ایندست همانست که من  
 یار خویش بگر گر نصیحتی داری  
 بسا طیب که رنجی نکو علاج کند  
 زبس سیاهی کلین روز گار با من کرد  
 سوار بود جوانی شتاب کردو برفت  
 خوش بود در طرف گلشن بانه باد لبر کشیدن  
 لعل جانبخشش مکیدن از رخس گلزار دیدن  
 گر نالم یار بی مهرم شاسد ور بنالم  
 وصل دلمر گر نگردد ممکن از بیم رقیبان  
 دوش زلف سببت بنده نو از یها کرد  
 مال گرد آر درتسین خاک  
 گر بصری و دشمنان بخورند  
 من موی خویشش به از آن میکنم سیاه  
 هر جامه بوقت مصیبت سه کند  
 خمیر مابه دکان شیشه گر سنگست  
 دل غم دینه س مایل تست  
 گر بر رخ چونماه توای جان جهان  
 حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان  
 ایسوریدای دل ای نور ضمیر  
 کز تف آهم بسورد خامه ام  
 کار با این خوبی است اشاره ندارد  
 نه گونه گلی نه سفیلان مرغوبی  
 من زنت ندیده ام بدین مقبولی  
 سالها از غم هجران تو بر سر زده ام  
 چو خویشتن پذیری مگو که نپذیرد  
 ولیک خود بهمان درد عاقبت میدد  
 سپید عارض من رنگ روزگار گرفت  
 ز گرد موکب او روی من غبار گرفت  
 در گلستان مست و سحرخوش بار را در بر کشیدن  
 از دو چشمش مست گذشتن از لبش ساغر کشیدن  
 بیست در من طاققت یکتانه دیگر کشیدن  
 نقش دل را توان بر صفحه دل بر کشیدن  
 دل دیوانه را چیر تو از یها کرد  
 با درین کچه خاکستان نامن  
 به که محتاج دوستان باشی  
 نا باز تو حواں سوم و یوکم گمراه  
 من موی در عرای حوائی کم سیاه  
 عدو شود سبب حیر اگر خدا خواهد  
 دگر جانا تو مبدائی دل تست  
 از آبله چون ستارگان هست نشان  
 هر گز ز ستاره مه نگسسه است نهان  
 زان بویسم نامه سویت دیر دیر  
 وز سر کم پاك گردد نامه ام

کرم بیاغ ارم کشته بود کرم پنخورد  
 چو زرفن تو مردم تو نشاط کن که هرگز  
 دارم دلی که دارد هر ذره اش هوایی  
 آندولتی که میطلبیدیم از خدا  
 بلا ندیده دعا را شروع باید کرد  
 نادره پیری زعرب هوشمند  
 بر سر این مسند و این تکیه گاه  
 بر مپری چون سپر آسمان  
 دیدم و دیدم که زاین زیاد  
 باز بوقتی سر آن خیره سر  
 باز چو مصعب سر و سردار شد  
 شد سر مصعب بمجازات کار  
 به ابروی عرق آلوده دچار شدم  
 غلطت اینک که گویند دل رهست دلرا  
 اگر در خواب میدیدم غم روز جدائی را  
 اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد  
 بمسجدی که در آن شوخ دلربای منست  
 باغبانان فلکرا دست و پا باید برید  
 همه جا قصه دیوانگی محزونست  
 در ره عشق سر تیشه زدن آسان نیست  
 بللی بنشست در طرف چمن  
 ما ز سر مای زمستان رسته ایم  
 بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم  
 بمراد خاطر خود به ازین سفر نکردی  
 چون خرقة گدایان هر یاره زجائی  
 پرسیده راه خاوه و خود بر در آمده  
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد  
 گفت به عبدالملك از روی پند  
 زیر همین قبه و این بار گاه  
 غیرت خوشید سری خونچکان  
 دید و چها دید که چشم مباد  
 بد بر مختار بروی سپر  
 دسترس او سر مختار شد  
 با سر تو نا چکند روزگار  
 فغان که کشته شمشیر آبدار شدم  
 دل من زغصه خون شد دل او خبر ندارد  
 بدل هرگز نمیکردم خیال آشنائی را  
 وصال یار باین انتظار میارزد  
 روم بسجده آن خانه خدای منست  
 در جهان نغم جدائیرا چرا میکاشند  
 هیچ کسرا خبری نیست که لیلی چونست  
 کرد فرهاد درین مرحله شیرین کاری  
 هر زمان میگفت با جفت این سخن  
 دل بامید گلستان بسته ایم

مارخ زیبای گل خواهیم دید  
 این سخن پردش هنوز اندر دهان  
 در دهان با شه بابل گشت باز  
 فدای چشم سیاهت شوم که در محشر  
 میآید و از نگاه او جان میریخت  
 از هر قدمش قیامتی بسر مبخاست  
 من مردی را نسیم پیشم نه باید اجل  
 بگذشته زادمی که دهن فرقی نیک و بد  
 نشیده کرک که بود مرغکی ضعیف  
 می بخورم چشم بار اگر بگذارد  
 رلف و رخسرا توان معاویه کردن  
 تا بکی در پی تخریب دل من دارم  
 نسیم کنم جان هدایت کدر کن  
 سرو تا بر سرو مالا نگاری  
 نگو از من خسته با آن پر بوش  
 تو سرخوش نشسته برم افیان  
 ابرو بود کز آن دست دلجو را  
 از غایت کبر می سیار دین  
 تر فارغ و جمعی بخیرال تو در آشوب  
 جمعی نه تزلزل که ما را روی اریزم  
 عزم دارم حکم زلت بیرون کنم  
 دهانت انگل ماندای دل یاز  
 ریخت غنچه ایکن شکفته تمام

گل درین بستن بسی خوردهم چید  
 با شه آمد روشش تا گمان  
 عمر کوه بین و امید نواز  
 خدا شد منحصر که او برده گشت  
 میرفت و ز کفر انقش ایمان و دین  
 خون دل کافر و مسلمانان و دین  
 بنعت بد بس کز ایام هم با میآید کشید  
 داد که بد بدامست اگر اس و گد است  
 فرات میکند مشیبه و در بد است  
 غم نخورم در وقتا اگر بگذار  
 گردش ابل و بهار اگر بگذار  
 آس این خانه در آب ابل من و انبوت  
 بانی که جا کشد در اسیر من  
 که دارد بهر گرشه صد پای در کمال  
 که ای کرشمه رسوا در ابل  
 من از غم ندانم چه شمع و جان  
 عین نسیم در این مانی او را  
 بالای دو چشم جویند او را  
 از آرزوی وصل تو با دم جدائی  
 خاکی سر راه که از خانه در آید  
 و اندرون جانب بسام مساحت  
 بچه رحمت ماند ای دانه روز  
 دهان گل مانی تا شایسته هدیه

خویبان بدیاری حسن چو نیروی آورد	کان شهر شمانت
دارم بشما وصیتی مگذازید	از کف که خطاست
دل نام جگر گوشه از من روزی	انجا شده گم
گر زلفه ببیند عزیزش دارید	کز مصر و فاست
می ز اندازه فزونس دهه ایساقی بزم	تا خراب افتد و ما دست بکاری بزیم
حما بوار برای نظاره رخ یار	سری کشیم ونگاهی کنیم و آب شویم
ریاضت شب هجران چندان ضعیفم کرد	ده بر حجاب اگر پانهم نمیشکند
ساقیا می ده ده دور کامرانی امشب است	بخت ما را روز بازار جوانی امشب است
ماد فرخ رخ بک امشب خوش برات وقت صبح	کافتاها را هوای مهربانی امشب است
ایندل از خلوت سرای سینه بیرون به قدم	زانکه جا را خلوتی بیار جانی امشب است
یار مبادید و نمیباید	غیر مبیاید و نمیباید
ایذات تو بر کمل ممالک شده فرد	سر در خط فرمان تو دارد زن و مرد
گسر جمله کایات کافر کردند	بر دامن کبریات دشید گرد
گر مویس تو بیست ایدر خوشاب	زین قعه مباح پکر هر در تاب
تر شعله آتشی و روشن باشد	کاندر سر شعاع هر میآرد تاب
در جهان کسرا می بینم مزای خویشدن	مینهم چون بد همچون سر ایانی خویشتن
بهر شاهی که بنستم یزی شکست میادم	بکام دل نکردم گرم هرگز آتشیانی را
در بزم طرب راه مده همچو منی را	کافسرده دل افسرده کند آنچه منی را (۱)
مویسست در سرم همه خاز محبت است	یکیک بیبا خلیده و از سر اندر شده
خون میخورد چو تیغ درین دوره هر که او	بکروی و یکزبان بود از یاک گوهری
و اکسده همچو شاه دورویست و صد زبان	بر فرق خویش حای دهدش بسروزی

(۱) این شعر با تغییراتی در مصراع اول بنام مجازین هندوستان و حسامی بصری و قائم مقام

از دست من گدانیاید مهمانی چو تنو پادشاهی  
تا یکی پوشی رخس پارب بر افی ای نقاب \*  
بدخل و خرج خود هر دم نظر کن \*  
هر زندی که یبو باشد \*  
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن \*  
مرگی است بنام زندگانی

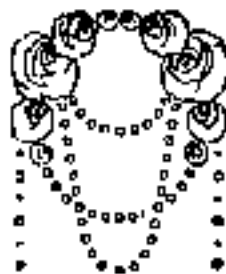
زمانای زرکش اصمذانی

خوش آرمیده فافله عمر ما گذشت کردی نشد ز گردش این کاروان بلند

زمانای اردستانی

گر وحشیانه از روش خلق میروم عذرم بسی بیجاست که آدم ندیده ام

انجام



سعید نقیسی (۱)

مرنبه جیب می‌کند متخاصم به ناهد

ای بو گل رخ زلفه من	ایسر و بخاک خفته من
ای گلین ساع شادمانی	یزمرده بدوره جوانی
ای غنچه زرد کتانه من	ای باروجان گذشته من
بو بو گل باغ سهر بودی	آشوب فزای شهر بودی
تو سده که ارون سندی چمن رود	باز آبی که جان زرنج فرسود
بار آبی که بخت وقت زهن	بر خیز که نسبت گاه خفتن
بر خیز که وقت خواب بگذشت	گل آمد و پانتاب بگذشت
تو بو هنوز گرم جوانی	تا چند ز خواب کاهایی
ای دازه گل مسرده من	ای نو گل جان سپرده من
بر خیز که وقت سوزد بمانی است	بار آبی که به مویع همایی است
ای سرو فزای دنده من	ای ماه جوان بدیده من
دیروز حسب جان تو بودی	حانیورو و نلساز تو بودی
امروز لای جان منی	سورنده جانان منی
ای دانه است تو جان من	ای بو گل رود من
دیروز من است شام ناربان	در نوری است عمرک بردیک
سور باره زره رسیده زدی	این کسیر یا سپیده زدی
هر گل که بشاخ گلن زده	با سیم روی جوی ترا شست
بو روی زخون خویش منی	دلجوئی دوستان بختن
چون رأ بخمال شرد زده منی	دسا را هم و بلا مسلمانن

۱۱۱ این ماهمه، مطر برای بهبه منجبت گشت م ریزه اشبار به کوه ایسی حوت را حیزر  
در نازده دیوانی دیبسمی را که در تل آرد آورده و بشیر آب را بچک خرد سحر کرد در ده  
نار بر کراری به سیرده و شربن م حله جسدان باد ضمه بشی داد که نقش آن بر شحانم  
از روزه خازدا شد از آرد و حله آرد طایع اعلیهشان را خصوصاً در شمشی حله که از  
دام بودی برای ار از بکاره اخلاقی بصرشان باده و با سگاری خوب اعصاب دارم و شرمانی

و آن در بر خاک خفتن تو	دانی که ز بعد رفتن تو
چون بودم من زمانم تسو	بر من چه گذشت از غم تو
چون بلبل نیز خورده بودم	همچون زن شهری مرده بودم
مرب شد و گریه زنده مانم	تو رفتی و از پس تو جانم
گریه چو بانی که دیده من	این جانب باب رسیده من
پژمرده شدی تو در جوانی	هان ای گل شاخ مهربانی
تر بس ده خاک شد تهنه	روی تو هنوز ناشکفته
چون گوهر شجرایع برانی	تو زیور و زیب باغ بودی
بر و صفت نه این سخن موده	گویی کسه نظامی ستوده
رفتی ز بهمان - همان آمده	ای تازه گل خزان رسیده

دختران امروز مادران فردا

وقت است اگر مهربان باشی	ای دخترکات ماهر حصار
بر خاک افکند و روس بماند	پند من بدل دله ستار
گر نامش خوردن بوس نامش	غافل بشوید موقع کار
که سبک کند برده به نر باشد	ای پند گیاه نهر زلدار

با آنکه شوید محرم دار

کان تو چه گل سپهر بماند	غره مشوید بر رخ خوب
خودان زمانه را باستان	جز خلق نکوی و خوی مطلوب
بوس ظالمه سیم نداج بماند	بینید زمانه را بر آشوب
از عهدت هیچکس نباید	حز سعی شما و صبر ایوب

کار ام کرد زمانه را با

در داس و سریش بماند	ابد دخترکات رافت آموز
با دشمن جور سعی بماند	در کیفه چو برق خادمانسور
حم حمانه در داس بماند	سر قامت زلر دله رور
از جور زمانه بماند	ناکی چو عجز کان پهر رور

کاین ریح سود بان را با



## نسل آینده

ایمیرغ سحر چو گشتی آزاد از قید هوا و خود پرستی  
 ایمن شدی از زجور و بیداد و زکیه روزگار حسنی  
 پرواز کنان ششاد در فصل بهار اگر نشسی  
 ما را بخدا مبر تو از بار امروز کزین که عند چنی  
 زین طایر پر شکسته یاد آر

ای باد چو بگذری مرین خاک روزی که زمانه گیرد آرام  
 باد آر ز دبد گان همساک و اندل صکه نورد نابها گام  
 باد آر ز جور جرخ بی ناک و انکس که نماند و مرد ناکام  
 یاد آر تو بر فراز اهلاک و انکس که بعشق بود بدنام  
 و انکس که در عمر بود بزار

ای کبودک عهد روستایی چون شد سیری رمانه ما  
 طی شد چو بهدرت حدانی از همه حب، دانه ما  
 چون با همه جور و بیونانی پای تو رسد بخانه ما  
 داد آر در روز بی نیازی کجای بود رعم ترانه ما  
 آه از ره تو در و ریح بسیار

ارام سو در باره عسالم ای نابل می نوای می گس  
 این باغ شود دوباره حرم گل آید و بیس روی رود حسن  
 اسباب خوشی شود مسکن آه ای غمزه بیس ازین جور رعم  
 دلزاری بیدلانی عهد من کجای من در رسد باچار

## پیام

ای باد چو بگذری بگلزار این نکره رمن بگور بگلزار  
 در باد همسوز داری آقا روزی که گرفت چنی گل سوز  
 من بودم و تو طرف گمانن غر از من و تو بود آقا

گفتی که خزان رسید آوخ  
گفتم که خزان عشق ما نیز  
آزوبه شدی تو زین نظر  
گفتم که تاجهان چنین است  
امروز که موقع جدائی است  
کایدر بس خرمی غمی هست

روزی که زمانه گیرد آرام  
ایماه رخ ساره دندان  
روزی که بدوری تو حانا  
ما را بخدا ~~میکن~~ فراموش  
این داشته را که بیس امروز  
یکچند بخوشی همی زیست  
ایباد جو بگذشتی با آنکه  
کای آمت جان درد دندان  
یاد آراز آنکه با تو که چند

غزلیات

در این اشرا ای باعنان و روی با شکلیا  
دل از جوروت به رنگ آمد لیل این شیره یار دل  
خطا گفتم که خود دانم بر آن نیز و و هارود  
مسم بذات خدا تاین غما نرسنی ما  
تانییم هست حقیقت ولی هزار افسوس  
نو که معانی سعادت که در جهان دادیم  
نیست جز دلبری و جور و ستم بانه بو  
ای آنکه سنی در کانی اندر دلان ما

زین پس چکنم به حجره تار  
زوری بجهان شود یاد پیدار  
کمی که مگر مگونی بر نهان  
گه سادی و گاه رنج بسیار  
آن گفته دلخراش یاد آ  
و ندر پس سوره ماهی هست

وین باغ شود دوباره بدرام  
ایسره قد صدور اندام  
صنکار هن تو کسید به پیغام  
گر دور زمانهات سه درام  
او گردش روزگار با کلام  
ایر در سوره غم نه کلام  
ایر ما تو بگو ایان دلارام  
آنکوی که بر ما به سیم دام  
عمره گفتو گفته بو ن سیرام

آدر از راه ما سکونانی از هم جدا نکند  
در دنگو زیاد فارسی و دیو و فاسکند  
دندار میانه ساز بودت به در بهمانکما  
هزار آس نام زد بر حجت دسندی ما  
بخار مرا که روی دانت عس دس ما  
گفته روی ما بود و سالیسی ما  
استی من جور بودی و رای و الم بیسما  
آخر رسیدی بال دره سال ما

ما کام خه یشتن نگر فیم از و او  
یارب چرا نبود دل تیره بخت ما  
ما پادشاه کشور بند بختی ایم از آنک

آخر نکام خویش رسید از هلال ما  
دروزی نه ر کشیده شد از ورطه رخت ما  
غم بده وار سجده بیت تخت ما

\*#

بیسوای تو پی قافله اشادم باز  
در شب هجرم و از وصل تو شادم آری  
روی افروخه بین مینه سوزان سگر  
شکوه از خالق این خالق نفیسی دارم

ورنه عزم سفر از دست جنون نیست مرا  
را کج که در بار تو آورده بروم نیست مرا  
ای که گوی باش بود درون نیست مرا  
سگریه ز این بار در دم برین نیست مرا

\*#

تا از سر کوی یار دوریم  
ما را هیچکس ای طایب دلها

تا به دست ندم ایست منزل ما  
کایب نه طایف دلها

\*#

دل ما تیره در زلف تو آرام گرفت

این سیاهی و سبه بختی از آن وام گرفت

\*#

هر که راندل در خم انطرا ندم نیست

غم ندارد در جهان اما سعاد ندم نیست

\*#

درین زهس ز گل بر لاله خواهی دوست  
قسم بر وی جانا که ناله مال دامن  
هو و عین و ساقی و دل و حیات نماند  
دل به چشمت تا را نویسی در شمار

اشاره دل عهد گیس من در این جست  
که تو بخش است و یا آهیم از بیانی قسمت  
نخیزیم که چرا نیست عابد و اعم است  
تا این سگستگی آورد عهد و آورد است

\*#

از غم در وصال تو نکام مرا نیست

ور آن نشانه سینه همان غم مرا نیست

\*#

آنچه مرد مرا درین دوران دور با سینه بود

یاد و رنگی بر سر سوی با شاق کینا بود

هر که را لیسیدین دره و رنگ شاق

باد امان ده دایا صدای حیرت آرایه بود

\*#

مردمان بر زبانه جان اندر نهادن

اندرین

\*#

یا است کانت آنکس

که کشتن اعدای ما بود

\*#

از حقیقت دم سیرت با سخامة آریش من

نخبر حقیقت بود در بر ساقی شمه ده بود

\*#

هر چنانکه غصه بود اگر د آمد و دل نند

والت دردم آنچنین «مردن فانی سد

جز تخته پاره چند چیز دیگر ندیدیم  
 و اهدی در حرم خواند و ندانست که ما  
 از حم و بیچ ره مسجد و دیریم ملول  
 غنچه دلبر مرا وقت سخن بیسایه بین  
 ای بیرون رفته ز راه مهر و رسم آشتی  
 تو بسی بی مهر تر از آنچه من پنداشتم

یکتا (مهمبر) (۱)

من هماد روز که دیدم رخ زیبای تو را  
 از برای من محنت زده میخواست بلا  
 زلف بر روی مہمان که فراوان دیدیم  
 دست نسیم ز جان بدل و دیروز و حال  
 وقت سر در سر حکار تو و مقدور نقد  
 چون صبا در بند و گوی بگو گردیدیم  
 خای تو در دل ما بود و زلفت پوست  
 چون از آب ریوان آینه گر گشت و نبود  
 خانی لاله گر ازین راز تو خواهی گشت  
 دست امور غم دست بسته از این دارس  
 فدای خان و نیت ای نگار جان و تم  
 شکفت بدست و دست عادت که در جگر  
 زمین بمن همه آمد آنکه دست از نیک  
 خوشا خون و ریالت و ازیرا از خلق

خوانده بودم ورق محنت فردای تو را  
 آنکه آراست بدین قاعده دالایی تو را  
 دور از روی سم ایضا شب بلدای تو را  
 نسا پیوسیم و سد فست ما پای تو را  
 که نیم از سر سودا زده سودای تو را  
 که بچوتم مگر منزل و ماوای تو را  
 لاجرم باز بچسبیم ز کس جای تو را  
 مهر از دهنه من آینه سمانی تو را  
 من ده آم که برم جز بسو شکوای تو را  
 که کسی قدر ندانم ال یکدناای تو را  
 زده و خود سو فارغ ز بود خویشتم  
 کسکه در پله بیامد همه چو پیرهان  
 باد ناله و دستار دست خویشتم  
 کسکه غرغم نقرودندم خلق ایچتم

(۱) تخلص حضرت آقای مرزا احمد شاه اشعری است که متاثر شده از آن ای بحر بوده و تصور  
 آنکه میرزا احمد خاں و احمد خان اشعری دو شخص مختلف هستند. معنی آن آواز و طبع معظم  
 را در دلیل اسامی بدان و طبع رسانده ام  
 پشمان

خون من بساغر کرد از خدا تپندیشی  
تا چه خیر خواهد دید هر که همچو من دارد  
خوان حسن او را هست از این نمک لیکن  
با موافقات خصمی با منافقان خویشی  
چشم مهربانی از خیر خود نپندیشی  
بر کسی نمیریزد جز بموضع ریشی

### واقف هندی

خسته عشقیم و مسوزد دل غمگین ما  
دوش داد سوختن دادیم در بزمت ولی  
گل ر من قاعده جامه دریدن آموخت  
حدیث شوخی چشمت شنیده آمده ام  
دردل و دیده تا نمی دارم  
چشم گم ندم تن بجفای پیری  
از خدا خواستی ایگاش جوانمرگی من  
گرچه پیری نگذارد که قدم بر دارم

نیست غیر از شمع یکدلسوز بر یالین ما  
کس بجدباید سر جز شمع در تحسین ما  
بلبل از من روتی ناله کشیدن آموخت  
برای آنکه بیسم ندیده آمده ام  
دست از گریه بر نمیدارم  
که ز سر و اشدنی نیست بلای پیری  
آنکه در باره من کرد دعای پیری  
میروم لیک سوی مرگ پای پیری

### همت بختیاری

بجمالی رضا دادم از آنرو  
که پشتم بار منت ور ندارد  
ز منت گر شما باید بدردم  
الهی عافیت سر بر ندارد

### نیازی صفوی

رفتی اگر از مقابل ما  
درفتن نتوانی از دل ما  
بیمبری و مهربانی آموخت  
ما را دل تو ترا دل ما  
افسوس که شمع انجم شد  
بود آنکه چراغ محفل ما  
مراهست آشیان در گلشن اما  
در آن گلشن که گلچین باغبانست  
میان ماه من تا ماه گردون  
تفاوت از زمین تا آسمانست  
پری پنهان ز مردم انجان نیست  
که از من آن پری دیگر نهانست

\*( ۹۲۰ )\*

گر از ناله و آه ککری بر آید	تعمای هر دلفری بر آید
شود از تو افزون بدل خار خارم	ز پای دل هر که خاری بر آید
**	**
گر چه دل بهره از و غیر جفائی بود	چکند کز در او راه بجائی نبرد
عاشق آنست که از وصل نگردد آگاه	درد آنست که راهی بدوائی نبرد
حای رحمت بهسیدی که چو آزاد شود	راه از خانه صیاد بجائی نبرد
خواهم از گوی تو از خوبی تو بر ندم رخت	بسا از اگر بخت بدم سوی بلائی نبرد
**	**
ترا چون آشنائی نیست با دل	نمیشد با تو ایکاش آشنا دل
بجز جانان نخواهد از خدا جان	بجز دلبر نخواهد از خدا دل
جفا از دلبران هر گز نمیدید	نمیشد آشنا گز بسا وفا دل
**	**
نمیدانم که چون شد چون دل من	همیدانم که خون نمد خون دل من
**	**
گردید شمع محفل اغیار یار من	شد روز من سیاهراز روز کار من
یک لحظه در بر من بدل فرار گزید	گردد مگر هزار دل بنهار من
وقتی گذشت کار من از کار بر سرم	اندولی چسبه سود نیامد نکار من
**	**
نیست با ما تمرا سر یاری	با نسیه دانسته وقتما تاروی

**دیر بختیاری**

می پرسی و قدام بر در منخانه زدن	روز بخمورد تو و شمع حیره مسافران
هاتش انار بی تخریب وطن کوشدن	لافها آنکه ازین همه مرانده ران
پیش ما باشد با مرگ هم آخوش شدن	پیشه بر ریشه بود سنگ به مداهندن

**قیدی کرمانی**

در سینه آه گم شد و شد دل بس نماند  
 این - ز تو هم درو در این جانب کس نماید

**صبحی مازندران**

حجاب عدم کجاست که آمده دل شویم  
 طایع ز باستانی اس منت ادلی شویم

**طیب اصفهانی**

غمت در نهانخانه دل نشیند  
بنازی که لیلی به محمل نشیند  
دربال محمل چنان زار گیریم  
که از گریه ام ناقه در گل نشیند  
پی ناقه اش اقامت آهسته ترسم  
عبساری بنامان محمل نشیند  
مریجان دلم را که این مرغ وحشی  
زیای که بر خاست مشکل نشیند  
نسازم برم محبت که اینجا  
گدائی بشاهی مقابل نشیند

فرمدم گمان بنام کوی کشد دیگر بار  
که از آن مرحله من دلنگران ستم بار  
من و در هجر صبوری بچه تاب و چه توان  
من و از کوی تو دوری بچه صدر و چه قرار  
بنو محتاج چنانم که فقیری مدرم  
بتو مشتاق چنانم که غریقی بسکنار  
بی تو درد دل شکستم هر چه در این ناحیه خار  
بی تو در دل شکستم هر چه در این ناحیه خار  
سخت در مانده ام ای خضر خدا را مددی  
کاروان رفته و افتاده مرا در گل بار  
همه در وصل و ندانم بکه نالم از هجر  
همه سرمست و ندانم بکه گویم ز خمار

**علی دیلمی**

ایزهین انقامت رعایا نگر  
زیر یای کیستی بالا نگر

**محمود اعمی بختیاری (مصدر)**

از دست تو نریا کسی دانسته باشد  
بکرو غیر تو و باد رسی دانسته باشد

**فنائی جغتائی**

نگویم بهر تشریفست قدمت حاشه دارم  
غریبم خاکسارم گوشه ویرانه دارم  
رسد هر کس مقصودی ز یارب یارب شایا  
چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیار با

**سلیم طرشتی**

جو گرد باد حوادث شود غبار انگیز  
پناه مردم بی دست و پا چو هژگان باش

**جناب اصفهانی**

لحرم سی نوایم یکدم زارم گرفتارم  
بغیر غلطیدام اشکم ز چشم افتاده یارم

**منصف شیرازی**

سهو از فام روزگار افتادم  
(حوشه در خوب که از انتخاب می افتد)

پایان

## اصلاحات واجب

در صفحه ۹ سلطان ابایزید بسطامی خطا و سلطان ابویزید مظفری صحیح است  
۱- در صفحه ۱۴ اثیرالدین بلخی و ابوالدین اخصبکتی بکنفر و نام دوم  
صحیح است

۲- در صفحه ۱۵ احمداشتری و میرزا احمدخان بکنفر و تخلص ایشان یکتا است  
که در جای خود ذکر شده است

۳- در صفحه ۲۴ از هفت بیتی که به اسیر اصفهانی نسبت داده شده فقط  
شعر اول ( بسکه دینرسم از جدائیهها ) از و تش بیت دیگر از اسیری  
اصفهانست که نامش پائین تر افتاده است

۴- در صفحه ۲۵ دو شعر اول زیر اسم اشراقی اصفهانی از میر محمد باقر  
اشراقی اصفهانی و سه شعر دیگر از میرزا عبدالرراق اشراقی اصفهانی است  
لذا بین سطرهای ۵ و ۶ باید مجدداً نوشته شود ( اشراقی اصفهانی ) اشعار  
اینشاعر اینست ( از خدا بر کمنگنارا . ) ( ز دیدن . ) ( چو دشاخ . )

۵- در صفحه ۳۲ آمدن طهرانی و آمدن طهرانی بکنفر و نام دوم صحیح است  
۶- در صفحه ۱۱۵ حیرانی همدانی و قنبری بکنفر و بهر دو صورت ضبط شده است  
۷- در صفحه ۱۲۱ خاورشیرازی با خاورشیرازی در صفحه ۱۲۲ بکنفر  
و تخلصش بهر دو صورت نوشته شده است

۸- در صفحه ۱۲۶ شعر دوم ذیل نام خضری قزوینی از خضری خوسار است  
شعر اینست ( موئی ز سر زلف . )

۹- در صفحه ۱۶۲ زمان یزدی و زمانی یزدی بکنفر و بهر دو صورت ضبط شده است  
۱۰- در صفحه ۱۶۸ شعر ابتدای صفحه از آثار بگدلی است بهار ساغانی و در همین

صفحه سائلی قهستانی و سائل رازی بکنفر و نام صحیح او سائل رازی است  
۱۱- در صفحه ۲۴۷ شعرهای هفتم و هشتم ذیل اسم شوقی تبریزی از شوقی

ساوچی است و آندو بیت اینست ( زور و شب از . ) ( چو برق میدوید . )  
۱۲- در صفحه ۳۰۵ صوفی مازندرانی استباه و محمد صوفی مازندرانی صحیح است

۱۳- در صفحه ۳۲۴ دو شعر از طرف تیرازی مسمی به محمد رفیع ذیل



( ۹۲۳ )

- نام طرب همدانی نوشته شده آیات طرب شیرازی اینست ( چه غم از اینک به بود . . )  
( نمودم عجزی و گفتم . . )
- ۱۴- در صفحه ۳۳۹ نام طرب اصفهانی دوبار نوشته شده است دومین باید حذف شود
- ۱۲- در صفحه ۴۱۲ اسم عطاء الملک و شعرش زائد است و باید حذف شود
- ۱۵- در صفحه ۴۴۵ اسم فرسی دماوندی و شعرش زائد است باید حذف شود
- ۱۶- در صفحه ۵۲۲ گلچین قبی و گلخنی قبی یک نفر و اسم دوم صحیح است
- ۱۷- در صفحه ۶۱۲ در بیت از منعم شیرازی مسمی ده محمد ابراهیم با اشعار منعم شیرازی مسمی به میرزا منعم مخلوط شده است این دو بیت از محمد ابراهیم منعم است ( بجز لطفی که او . . ) ( بنو خواهم گله از . . )
- ۱۸- صفحه ۷۶۴ ابتدای حرف (ی) و بدون نمره است بعد از صفحه ۷۶۵ چاپ شده و اختلاط عجیبی تولید کرده است آنرا اصلاح و مقدم و مؤخر فرمائید
- ۱۹- در صفحه ۸۳۲ نام سپهری اصفهانی باید به اسیر اصفهانی بدل گردد فقط اشعار دهم و یازدهم ذیل آن اسم متعلق به سپهری و مابقی متعلق به اسیر است این دو بیت از سپهری است ( شرم تا صکی بند بر پای . . ) ( من بجان از . . )
- ۲۰- در صفحه ۷۸ پناهی هروی غلط و بنائی هروی صحیح ۵ در صفحات ۵۱ و ۷۷۸ نیز نامبرده شده است
- ۲۱- در صفحه ۸۶۴ طایر شیرازی خطا و محمود شیرازی صحیح است که ظاهراً ساغر تخلص داشته است
- ۲۲- در صفحه ۶۲۵ مینو و مینوی همدانی ظاهراً یک نفر هستند
- ۲۳- گویا صغیر قبی صفحه ۳۰۴ و صغیر نبریری صفحه ۸۶۱ یک نفر باشد.
- در صفحه ۸۱۴ خرده کاشی خطا و باقر خرده کاشی صحیح است
- ۲۵- در صفحه ۹۰۴ غزل (شمه از گل روی توبه لبیل گفتم) تا آخر از سخای هندی است و غزل (سالها که ترا خامه تقدیر کشید) تا آخر از عصمت بخارائی است

( ۹۲۴ )

کسانیکه در نسبتشان اشتباه شده است

صفحه	خطا	صواب
۵	آزاد اصفهانی	آزاد حشبی
۲۵	اشرفی خجندی	اشرفی سمرقندی
۵۵	بدیع الزمان شیرازی	بدیع الزمار سبزواری
۳۰۰	سرفی کاسانی	سرفی ساوجی
۳۰۲	صفائی همدانی	صفائی هلاوی
۳۱۶	ضائی اصفهانی	ضبائی شیرازی
۴۴۵	فراست اصفهانی	فراست بزدی
۵۹۸	معزی سمرقندی	معز بن شاه بزدی
۸۱۴	خروشی اصفهانی	خروشی کسری بزدی
۸۶۰	صالی هندوستانی	صالی اردستانی

برای اطلاع از نسبت کسانی که در متن کتاب بدان اشاره شده است، فهرست اسامی رجوع شود

## اصلاحات دیگر

صفحه	خطا	صواب
۱۶	قاضی احمد	قاضی احمد لائمه سپیدان
۲۲	اسرار سبزواری	اسرار سبزواری
۵۶	ربانی هروی	ربانی هروی
۸۰	تندر همی	تندر همی
۱۲۶	خانی طبرستان	خانی طبرستان
۱۶۷	سامانی زمار	سامانی زمار
۳۲۶	طغری هروی	طغری هروی
۳۹۲	نظاری هروی	نظاری هروی
۴۴۰	سرفی	سرفی
۵۱۳	هابل کاسانی	هابل کاسانی
۶۰۹	منشی طبرستان	منشی طبرستان
۷۷۶	ابن احمد کسری	ابن احمد کسری